

# زمان حال



نشر اویسا

گیوم موسو

فاطمه یوسفی

## داستان ترس هایمان

داستان زندگی ما، حکایت ترس هایمان است.  
پابلو دو سانتیس<sup>۱</sup>

۱۹۷۱

- آرتور نترس، بپرا! در هوا می گیرمت.

- تو ... مطمئنی بابا؟

پنج سالم است و بالای تخت دو طبقه‌ای که با برادرم شریک هستم، نشسته‌ام. پاهایم را در هوا تکان می‌دهم. پدرم بازوانش را گشوده و نگاه مشتاقش به من دوخته است.

- بپر پسر!

- من می‌ترسم ...

- گفتم که می‌گیرمت، به پدرت اعتماد داری؟ آره قهرمان؟

- بله خب ...

- پس بپر، پهلوان!

باز هم چند لحظه سرم را به آرامی تکان می‌دهم و سپس، لبخند به لب می‌پریم. آماده‌ام تا خود را در آغوش مردی بیندازم که در دنیا بیشتر از همه دوستش دارم.  
اما در لحظات آخر، پدرم فرانک کوستلو<sup>۲</sup>، عمداً قدمی به عقب برمی‌دارد و من با

1 Pablo De Santis

2 Frank Costello

سر روی پارکت سقوط می‌کنم. سر و چانه‌ام به طرز دردناکی به زمین خورده است. گیج هستم و چند لحظه طول می‌کشد تا بتوانم از جا بلند شوم. سرم گیج می‌رود و استخوان‌های گونه‌ام ضرب دیده‌اند. قبل از اینکه اشک‌هایم مثل باران سرازیر شوند، پدرم درسی به من می‌دهد که هرگز فراموش نخواهم کرد:

- آرتور، در زندگی نباید به هیچ‌کس اعتماد کنی، فهمیدی؟

من وحشت‌زده نگاهش می‌کنم، و او با لحنی آکنده از غم و عصبانیت نسبت به خودش تکرار می‌کند: «به هیچ‌کس! حتی به پدرت!»

## فصل اول

### فانوس دریایی بیست و چهار باد

## فانوس دریایی

از خود می‌پرسم گذشته چه سرنوشتی بر ایمن رقم زده است  
فرانسواز ساگان<sup>۱</sup>

۱.

بوستون<sup>۲</sup>

بهار ۱۹۹۱

اولین شنبه ژوئن، ساعت ده صبح، پدرم بدون اطلاع قبلی به خانه‌ام آمد. با خودش کیک بادامی و شیرینی لیمویی که زنش برایش پخته بود، آورد. انگار در خانه خودش بود. قهوه‌جوش را روشن کرد و گفت: «می‌دانی آرتور، دلم می‌خواهد امروز را باهم بگذرانیم.»

از کریسمس سال قبل او را ندیده بودم. پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و تصویر خودم را در تِستر نگاه می‌کردم: صورتی ریشو، موهای آشفته و درهم، چشم‌های گودافتاده و کیبود از کمبود خواب و زیاده‌روی در نوشیدن مارتینی. یک تی‌شرت کهنه بلو اویستر کالت<sup>۳</sup> که سال‌های آخر دبیرستان خریده بودم با یک شورت بارت سیمپسون<sup>۴</sup> کثیف تم بود. شب قبل، بعد از چهل‌وهشت ساعت شیفت، به بار زانزی<sup>۵</sup> رفته بودم و با ورونیکا

---

1 Françoise Sagan

2 Boston

3 Blue Öyster Cult

4 Bart Simpson

5 Zanzi

جلینسکی<sup>۱</sup>، یکی از پرستارهای بیمارستان ماساچوست<sup>۲</sup> که از بقیه آنها رام‌تر بود، چند گیلان - یا یک‌کم بیشتر - بالا رفته بودم.

دخترک لهستانی زیبا پاسی از شب را با من سپری کرد؛ اما خوشبختانه دو ساعت قبل از آمدن پدرم رفت و بساط حشیش و سیگار را هم برد؛ و از مرافعه شدید بین من و پدرم که از اعضای مهم بخش جراحی بیمارستان محل کارمان بود جلوگیری کرد. فرانک کوستلو قهوه تلخ را جلویم گذاشت و گفت: «اسپرسو دوبل، بهترین ضربه برای شروع روز است.»

پنجره‌ها را باز کرد تا هوای اتاق که بوی گند می‌داد عوض شود، اما چیزی نگفت. درحالی‌که با گوشه چشم او را می‌پاییدم، به یک شیرینی گاز زد. دو ماه پیش پنجاه‌سالگی‌اش را جشن گرفته بود؛ اما به خاطر موهای سفید و چین‌های صورتش، ده یا پانزده سال بیشتر نشان می‌داد. با وجود این، خوش‌قیافه مانده بود و نگاه چشم‌های آبی‌اش آدم را به یاد پل نیومن<sup>۳</sup> می‌انداخت. آن روز صبح کت و شلوار مارک‌دار را کنار گذاشته و یک شلوار کهنه خاکی‌رنگ با ژاکت زمخت و کفش‌های پیاده‌روی پوشیده بود. درحالی‌که قهوه تلخ را می‌خورد گفت: «قلاب ماهیگیری و طعمه‌ها توی ماشین است. اگر الان راه بیفتیم، قبل از ظهر به فانوس دریایی می‌رسیم، یک ناهار سریایی می‌خوریم و تمام عصر را ماهیگیری می‌کنیم. اگر صید خوب بود، در راه بازگشت می‌رویم خانه و ماهی‌ها را با گوجه و سیر و روغن زیتون می‌پیچیم توی کاغذ آلومینیم و می‌گذاریم توی فر.»

طوری با من حرف می‌زد که انگار شب قبل همدیگر را دیده‌ایم. کمی مسخره به نظر می‌رسید ولی فکر بدی هم نبود. درحالی‌که جرعه‌جرعه قهوه‌ام را می‌نوشیدم به این فکر می‌کردم که چرا ناگهان تصمیم گرفته با من وقت بگذراند.

این اواخر، رابطه چندانی با هم نداشتیم. من به‌زودی بیست‌وپنج‌ساله می‌شدم و سومین و آخرین فرزند خانواده بودم. برادر و خواهرم با رأی موافق پدر اداره شرکت خانوادگی‌ای که پدر بزرگم تأسیس کرده بود را بر عهده گرفته بودند. این شرکت درواقع یک آژانس کوچک تبلیغاتی در منهتن بود و آنها آن را به حدی ارتقا داده بودند که احتمال می‌رفت در هفته‌های آینده بتوانند آن را به یک شرکت بزرگ ارتباطات بفروشند.

من همیشه خودم را از کارهایشان دور نگه می‌داشتم. جزو خانواده بودم ولی «از دور»،

1 Veronika Jelenski  
2 Massachusetts  
3 Paul Newman

مثل یک عموی بی‌خیال که برای زندگی به خارج رفته است و آدم موقع جشن روز شکرگزاری او را با خوشحالی دعوت می‌کند. در حقیقت، به‌محض اینکه فرصت دست داد برای ادامه تحصیل به دورترین منطقه بوستون رفتم. اول یک دوره پیش‌دانشگاهی در دانشگاه دوک<sup>۱</sup>، در کارولینای شمالی، چهار سال دانشگاه پزشکی در برکلی<sup>۲</sup> و بعد یک سال دوره انترنی در شیکاگو گذراندم و اکنون چند ماه می‌شد که به بوستون برگشته بودم تا دومین سال رزیدنت پزشکی اورژانس را بگذرانم. حدود هشتاد ساعت در هفته کار می‌کردم؛ اما از این کار و هیجان آن خوشم می‌آمد. مردم را دوست داشتم و کار در اورژانس و از عهده ضربه‌های زندگی واقعی برآمدن برایم جالب بود. باقی اوقات، دل‌تنگی‌ام را در آغوش بوستون به فراموشی می‌سپردم؛ حشیش می‌کشیدم و با دخترهای سر به هوایی مثل ورونیکا می‌خوابیدم.

خیلی وقت بود که پدرم روش زندگی‌ام را تأیید نمی‌کرد؛ اما من جای هیچ‌گونه دخالتی برایش نگذاشته بودم. بدون آنکه از او پولی بخواهم، هزینه تحصیل خود را داده بودم. در هجده سالگی، بعد از مرگ مادرم، خانه را ترک کردم بدون آنکه انتظاری از او داشته باشم؛ و این جدایی به نظر نمی‌رسید ناراحتش کرده باشد. او با یکی از معشوقه‌هایش ازدواج کرد؛ زنی جذاب و باهوش که افتخار تحمل او را داشت. در سال دو یا سه بار به دیدن‌شان می‌رفتم؛ و به نظر می‌رسید که همه از این رویه راضی باشند. بنابراین، آن روز صبح تعجب من بی‌دلیل نبود، ظاهر شدن دوباره پدرم در زندگی‌ام برایم مثل ظاهر شدن شیطانکی از درون جعبه سوپرایز بود. سوپرایزی که آستینم را گرفته و به‌طرف آستی می‌کشید. چیزی که انتظارش را نداشتم.

عاقبت فرانک کوستلو که از سکوت من خشمگین شده بود، با اصرار گفت: «خب، نظرت راجع به ماهیگیری چیست؟»

- باشه، بابا، فقط بگذار دوش بگیرم و آماده شوم.

او که راضی شده بود، پاکت سیگار را از جیبش درآورد و با فندک نقره‌ای قدیمی‌اش، سیگاری روشن کرد. با تعجب گفتم: «فکر می‌کردم بعد از اینکه دوره ناهت سلطان گلو را گذراندی سیگار را ترک کرده‌ای ...»

نگاه تندى به من کرد. درحالی‌که از جایش بلند می‌شد، هاله‌ای آبی‌رنگی از دود از دماغش بیرون داد و گفت: «در ماشین منتظرت هستم.»

1 Duke  
2 Berkeley